

آبجی خانم

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشمهای گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، ننه حسن همسایه شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می پیچید ولی ظاهراً روبروی مردم روبروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت «این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را بنماز و طاعت میپرداخت: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می نشست می گفت: «شوهر برابم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف ها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود ک زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خود نمائی آبجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه ها از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جا میگرفت، همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه ها میآمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول می رفت سر رختخواب خواهرش باو لگد میزد میگفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آبجی خانم دست میداد و پیش وجدان خویش سر افراز بود. با خودش میگفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز

را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایردا گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات میفرستاد . حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی ساخت و همه اش کار خانه را میکرد ، بعد هم که به سن 15 سالگی رسید رفت به خدمتگاری . آجی خانم 22 سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید . در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آجی خانم بسراغ او برود یا احوالش را بپرسد ؛ پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می آمد ، آجی خانم یا با یک نفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دو سه ساعت طول میداد . بعد هم که دور هم می نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز ، روزه ، طهارت و شکیات . مثلاً میگفت : « از وقتیکه این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد . هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود . هر که غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو . در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها میبرد ... » و از این قبیل چیزها میگفت . ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمی آورد .

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت . آجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پک به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت .

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنائی برگشت رختش را در آورد ، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام . آجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت ، با مادرش سماور حلبی ، دیزی ، بادیه مسی ، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند ، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتگار است ، خیال دارد او را بزنی بگیرد . امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری . میخواستند هفته دیگر او را عقد بکنند ، 25 تومان شیر بها میدهند ، 30 تومان مهر میکنند با آینه ، لاله ، کلام الله ، یک جفت ارسی ، شیرینی ، کیسه حنا ، چارقد ، تافته ، تتبان ، چیت زری ... پدر او همینطور که با باد بزن دور شله دوخته خودش را باد میزد ، و قند گوشه دهانش گذاشته چائی دیشلمه را بسر میکشید ، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت: خیلی خوب ، مبارک باشد عیبی ندارد . بدون اینکه تعجب بکند ، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند . مانند اینکه از زنش میترسید . آجی خانم خون خونش را میخورد همینکه مطلب را دانست ، دیگر نتوانست باقی بله بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد ، بنظر خودش پیر و شکسته آمد ، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود . چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد . در میان زلفهایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند . مدتی جلو چراغ بآن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد .

چند روز از این میان گذشت ، همه اهل خانه بهم ریخته بودند ، میرفتند بازار می آمدند دو دست رخت زری خریدند ، تنگ ، گیلان ، سوزنی ، گلاب پاش ، مشربه ، شبکلاه ، جعبه بزک ، و سمه جوش ، سماور برنجی ، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز و ته خانه بدستش می آمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت . حتی جا نماز ترمه ای که آجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود ، برای ماهرخ گذاشت . آجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک زیر چشمی همه کارها و همه چیزها

را میپائید، دو روز بود که خودش را بسر درد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و میگفت:

« - پس خواهی برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است، حسود به مقصود نمیرسد، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست بسیاه و سفید زنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم! »

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد:

« - خوب، خوب، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن میزند، خوبست همه میدانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمیدانم ... »

مادرش از جا در میرفت: « الهی لال بشوی، مرده شور ترکیبت را ببرد، داغت بدلم بماند. دختره بی شرم، برو گم بشو، میخواهی لک روی دخترم بگذاری؟ میدانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیكل کسی تو را نمیگیرد. حالا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گر نه دو ساعت به بهانه و عجز از خانه بیرون میروی، بیشتر میشود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نیارزد، مردم گول زنی بوده! »

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل میشد. ماهرخ هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیکفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه ها و زنکه شلخته ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفید آب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک میزد و هر چه در چنته اش بود میخواند: « ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارکبادا ».

- امیدم باز امیدم از خونه داماد امیدم - همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی .

- ای یار مبارکبادا، انشا الله مبارکبادا !

- امیدم، باز امیدم از خونه عروس امیدم - همه کور و همه شل و همه چشمها نم نمی .

- یار مبارکبادا، امیدم حور و پری را ببریم، انشاالله مبارکبادا ... »

همین را پی در پی تکرار میکرد، میامدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود، یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد. یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست، چند تا بچه کوچک دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند می شدند و میگفتند: « حمومک مورچه داره، بشین و پاشو » سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقا خبر دادند که خانم ماهرخ با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتیکه لاله ها روشن بود عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر

رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت گوشه پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، و سمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر میآمد جلو میزد که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیا صدای دنبک ننه حسن میآمد که میخواند: «ای یار مبارکبادا...» یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد.

پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هر کس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: «چرا شام نمیخوری؟، چرا گوشت تلخی میکنی هان، چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر همه می پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.»

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: - من شام خورده ام

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب های خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول بخیالشان گریه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق العاده ای رخ نداده بود وقتیکه برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پائی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود بیک جائی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.